



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
فاش کند چو بی‌دلان بر همگان هوای من

ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
 نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
 تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من

بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
 بر کف پیر من بنه از جهت رضای من

گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
 بال و پری گشادمش از صفت صفای من

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
 نیست در آن صفت که او گوید نکته‌های من

ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
 راح بود عطای او روح بود سخای من

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
 مست میان کو منم ساقی من سقای من

از کف خویش جسته‌ام در تک خم نشسته‌ام
 تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
 غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من